

<p>روح مسجد و حم و باشی و فی همانه ایم طعنه بازیم اگر شعیه هم گزروانه ایم پس ای لوالحجب ترا نیکه خود بخیم و خود و بخیم هر کجا تقدیر مفتح است ما دناده ایم ره زن باطل چو فال سبج و دانه ایم در صلاح کار در حم صد زبان پیشانه ایم و رسیده کار یم کمل نزگ میشانه ایم زانکه حیثیت ده در خواسته داده ایم</p>	<p>پس مسجد و باشکه خی هم پرده ایم بلیغ مخصوصی دلافت عاشقی از مانکه کنج در دیرانه باید کرد همان این عجب عقلما از مانکه اید فتح از ما شود کا شف نیت چو شکل قرعه ده قطه ایم ماید و نیک ارج چه بگردیم هچون آن نیت گزرش نیم عطر سندل آشفته ایم آمدیم از عدم در تقریر سرگردان شدیم</p>
<p>در طرقی پر دباری گر لطیری عاجیم شکر لاله دره وارستگی مردانه ایم</p>	<p>ساقی بزمحت است آمد هام تا بیای خم باطن رکسب مرفتیم به نمی شود از میک پایله ایم ز خلاف فلان گر جم شکست محظیم غشم منی خرم نمایه است باع و میکده از عجم نایه است حشتم غنی شد از کرم پر میفروش منی من ز جنس حریفان دور پیمانگی کند هنکه هر قطرے گر کے</p>
<p>لیک کاسه می بیار و گزبرانه ایم تبديلی خلق سیکنم از کمیا می خشم کن سر بردن شدم چو می از تکنایی خم کاغذ است یک کر شم که ساقی بیجا می خم یا زر گل شویم نهان یا قفا می خشم طبیع کر شدم زدم و گذاشی خم نوشتم می از فرامید گزبر و دادی خشم گردون صلاحی عالم زند من صلاحی خم</p>	<p>در حرص نان چو مور لطیری چه ناند دلمه</p>

دین طاوس سیودمین اندیشه های حضرت امام زین العابدین علیه السلام	بیشتر است بیرون رفته ام از اتفاقات از از عیارِ حال خود در مجلس الهدایت کنم شرب مصاحب بکند و زمان تفاوت بیان مار فتم از کوی معان در من غم جی کار کرد تو پیش اگر میاری کنند در زمزمه شک اش نمایند پلاسستی سردهم مایخ هستی برکند بر پسر صلح آور در روز می اپشیانی مرا که پیش خواندی مرا ذوق میرامی با آن شب که دیگون خفتة ام داشتم قدرت پیک روز برقع بر فک انصاف اشتادان میم
علق حان را کرده امیدوار خواست علق حان را کرده امیدوار خواست	نقش خرابی مانده ام از یادگار خواست کم روز راحت دیده ام از دزگار خواست علق حان را کرده امیددار خواست

<p>معشوق و ماشق را بسم نازی نظری ازست و شمن نمی باشد کسی باد و سرمه از خویشتن</p>	<p>آن لیبانِ تلخکو شیرین سحن خواهش این دو حشیم تکریں بست شد خواهشان</p>	<p>کی صنمگویا بکفر بیهی خواهشند پوسفی هرگوشه در چه بی رسمی ایهشان</p>
---	---	---

جز بیور عشق را و معرفت روشن کن از کنار خوشہ چیان بازه در خرسن کن	در چراغ حکمت از سفر خود رو غن کن مکرت از خود جویی از یونانی یونانی خواه
چون دلت باشد قوی نظر فدا کی نکن شاهد هر جاشین با دست درگردان آنسانی پایی در محل حشم بر روزن کن وقت پیری هم بیل آلا شیر دامن	شقبا زان را قوام حبیم از وقت دست در دصر و پیشه موسی بر راه قدس ختیار عشق بانزل و هوس شغل خطاب می خواهی خواری و خور سندی، فقر و جلو
مرکبی کز موم سازی بخشش زدن کسر نکوید گلخنی را جایی گلخن کن	آشتی داری بحصان با لطیری کین کن
بل کرویم قبله رو بگردان آن سلانی رخ از بند و بگردان خان طنزه بیک سو گردان رخ از اصلاح این چادو بگردان	دلار روزان حبیم آبرو بگردان آن رخ از بند وی خطرش سرمنات است بیمار حسن عالم بے خزان نمیست پر قصل این جان بی بی پر
ترابه رفت فصلی خوب گردان شکنجه بخسی بازو بگردان	زدست اند از زلف از کار فشر میگویی خسی بازو بگردان

<p>زلالت تیره کشت از نار و آنے نظرے آب خود زین جو بگردان</p>	<p>کیسی دیده ام آهو بگردان پرسوا نیسم در پر کو بگردان</p>
<p>حرفی بگوی و مشک کلابے تقىد کن طرف را بگردان صوفی کشند کن خادم بیاره محب و فریاد کشند کن نشیم زول برآر و علاج گزند کن گواشتم طبیعت نار چیند کن نکفیر و سلطنت پهقتاد و آنذ کن</p>	<p>درمان ضعف دل بلب نوشند کن پاگ از ترشح آب حسره ام کر بدی عیسوی عارف شرم دماغ خست رهاشم بگزراشد بدگوی میسد با مادرست خصم خود ارجو خوب هست آنکش کردین نداردو گوید که عار فرم</p>
<p>تماکی چو موج آب بهرسو شتا فتن نقدت چمه زردی ریا قلب مانده هست دشمن لکر بسفره تو میهان شود از ریش پردن چکنی پیغم گویی افغان که سوختی و بمرو هم نمی خست</p>	<p>تماکی چو موج آب بهرسو شتا فتن نقدت چمه زردی ریا قلب مانده هست دشمن لکر بسفره تو میهان شود از ریش پردن چکنی پیغم گویی افغان که سوختی و بمرو هم نمی خست</p>
<p>مالی نموده عشق تغیری مقام تو معنی طبند آور و عویسے بلند کن</p>	<p>بعد ازین خواهم بترسازاده ایمان فرمید کن نگاه مرحمت مشاید مزم</p>

که بود که شرمندی را داشت آن را نمی‌گفت بلکه می‌گفت توانش را داشت و توانش را داشت چه کنم و داشت اینها که نمی‌دانند در دام

بیان میشود که سخن مختصر تو ان کرد
پسند مردم این راه پرسی بکرد
این شوق بقیر در نمای آمد
بسیار سلطنت بر دکون خیزد
که با محبت تو سربر تو ان کرد
دل وزبان تو شیر و شکر تو ان کرد
بیان میشود آب و گلکت سر شته شود
در دل تو کراز تو ان کرد
از زدن میشود میخ بیه در دل

وَمِنْهُمْ مَنْ يَرْجُوا أَنَّا نُكَفِّرَنَا بِمَا كُنَّا نَعْمَلُ فَلَا يُنَزَّلُ لَهُ مِنْ آيَةٍ فَلَا يَعْلَمُ أَنَّا نَعْلَمُ إِذَا
أَنْتَ مَعَهُمْ وَلَا يَعْلَمُ أَنَّا نَعْلَمُ مَا بَعْدَ مَا يَرَى وَمَا يَقْرَأُ

نامه که صفت استیاق بتوسیه
در دیده تا ملام رفت گر طوفان کرد

علوچ خست که خصم از درون جان بیغا
زکید و شمن بیردن خدر تو ان کرد

نوش پر زد حدیث در گزند خوشن
بس پرشان ساختی زلف دراز خوش

هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود
دوکت عشق تو ام هرگز بخاطر گزند

با حالی موسم کز فکر خود در حاشتم
هر که از مجلس عجیب دخود بیرون آور

رام دل زلف سینه غارت فشد شرمنده
صلع و خنکت بر دلم میدان طلاقت تنگ داد

عشقا زی گردیکو هم خطا کردن بود
پیش که قاتلت نظری جان بیرون میدان منع خشتن

نازکن رحمن ادراک بینه خویشتن
هر دان قماری کن دستی بد و عالم زن را وکی خصلی

بردم چو فلک لجه از پرده بروان آری
گرمه نهی بر دل از شوق سیان نه

شناقی جان خواهی شیر تبارک زان
پیش که قرب بیوش خسرد مهدل پهان دار و خاموش شوکه باس دری قوب برداخته که کذبه قوى زیان

فیض اینه قاتل که دل از خانه ایم دل از خانه ایم ازی خانه ایم دل از خانه ایم دل از خانه ایم

گزند چشم بد عاصد ای خود را چیک پسند بدان بجه میوزم و در خود بخاغ بحسیان برسانم هر چشم بدر شود همانه یخزند

گل ۲۵

که نیز می‌تواند این را در میان افرادی که می‌توانند این را بخواهند، می‌دانند و این را در میان افرادی که می‌توانند این را بخواهند، می‌دانند. این را در میان افرادی که می‌توانند این را بخواهند، می‌دانند و این را در میان افرادی که می‌توانند این را بخواهند، می‌دانند.

تو ببرچه خاموشی که زیج غنیدستی
پس من پاس کرا و ارم خواص شد و مزن
ایمان در قدر خیز داشت بر سر شک باشی
موم نتوان لفتن عاشق که جاید
شادی و غم عاشق تو ام نز من آیند
ما جان بوا سی تو دادم درین گش
ما خذ رکنه گوید آن حرب استی را
که عبه پوس دار و احرام رخت بند
شروع آفرسنگیست پایه طبیعت است
از کعبه کل بر کن در کعبه اعظم زن

جانیست ظیری را بیاراب و پست
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

آن غافل کو شه در کار پاد
کن
مشهوداری حرارت یار او
کن
چو گل آغشه پود و تار او کن
اگر معجزه مشود انکار او کن
بجان دست اور سدا ایشارا او کن
غضب راشخنه بازار او کن
اشالی نقش بر دیوار او کن
لطف کر لفته که ندارد
که از عسی بود ز نار با او کن

ولم شده زور نج ازار او کن
کلوشش در فیکر دپرا فس
کلابی باشش بر دلق وجودم
بغون که بخت گی رنگے ندار
که کز روی آگاهی زند حرف
سرینگ کم آزار حسن سهت
اساس حسن داری ساده از هر
لطف که ندارد

تو ببرچه خاموشی که زیج غنیدستی
پس من پاس کرا و ارم خواص شد و مزن
ایمان در قدر خیز داشت بر سر شک باشی
موم نتوان لفتن عاشق که جاید
شادی و غم عاشق تو ام نز من آیند
ما جان بوا سی تو دادم درین گش
ما خذ رکنه گوید آن حرب استی را
که عبه پوس دار و احرام رخت بند
شروع آفرسنگیست پایه طبیعت است
از کعبه کل بر کن در کعبه اعظم زن

جانیست ظیری را بیاراب و پست
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

<p>مشق تو شیرازہ اجڑا میں پسند کو شدہ ابر و می نہ تست را بطيہ بند بہ بند مزتست لچک کو بے تو بود مر جسم مر دمک چشم جہانے زنست بزرگستان تو اجرت خورست ارجمن حسن تو پیروں سب ایقدر ار زم کر بھی چشم خری این شرف بکر کی شوی مدد کیے پس زرفیقان رو افتادہ کنکنی رحسمیں دام</p>	<p>تحسیم بدل افکار او مگن مشق تو شیرازہ اجڑا میں پسند کو شدہ ابر و می نہ تست را بطيہ بند بہ بند مزتست لچک کو بے تو بود مر جسم مر دمک چشم جہانے زنست بزرگستان تو اجرت خورست ارجمن حسن تو پیروں سب ایقدر ار زم کر بھی چشم خری این شرف بکر کی شوی مدد کیے پس زرفیقان رو افتادہ کنکنی رحسمیں دام</p>
<p>جایی لظیرے دگر اینجا کجاست من شدہ نوامدہ رہ جائے من</p>	<p>کم از کم بکران ستوان نہادون کرستے بجانان از از لہست زادت کرده مسرو می مقدار دوالک کرن کعن محسوق با شدہ سرخی کا فرا ختم از آستانا نشون کسیر دانو چون آشفته مغز نم</p>

است که پیراد صاحب زاده وابن نهاده مارک و هر لاله آئی تر طبع جهان را برگزد استقدامی خودم اگر مردی برای بین پرسیدی
بلطفه کند پس بخوبی بخواهد
این بخواهد
و در خل ترشیت پیار بزم تو شرم اپارتمان لاله نیفه ای خوش قشم مشت تو اندل خود را رسکیم که این بادرگرانیست گزار

رجویار خود نواز بوار من مرن
مکن رخت سو و اباز کن دن بوقت صحمد
سلطان خالم انطهر شکر نظالم است

اسان ساقی بی زبان خرف فطیری بسکران
در راز خین گردان شو و همان شخواهی فتن

سبو بیار و پرازاب زندگانی نن
لکفت جم بفریدون خزانیکه جور کن
شاد طبع کیان هایج بیار سهت
بله خوردکش سرکه مستتر کار آمور
شب از قرابه شنیدم که با قدر میگفت

پنهی رخوش شوی پر زهر سازندت
در شکر و ماد بشیر پر دردت
مشغیل حق شو و عالم سبیل خود گران

چنان فرخ خود باش در طرق سلیم
دگر چونظم فطیری جانستافی کن

منه زنگ بجهان فل دی و هماران هن
دفای سفسه خسته دزگسر بخواب و کل در کوه
ملوک لذت نه لذت زندگانی داشت
آن جوانی در سرایه در همروان بدر شوی هم
دو راه حسن محل ولله هزاران بین

دفای سفسه خسته دزگسر بخواب و کل در کوه
ملوک لذت نه لذت زندگانی داشت
آن جوانی در سرایه در همروان بدر شوی هم
دو راه حسن محل ولله هزاران بین

<p>من و آهوسی صحرائی کو دا جنم بیرسیدار</p>	<p>بمشعر گرفتاری و ہر بار و بادار کے لطفی بہنین میں آہ ذخانِ خواش آخر بهردم تامکی آزار دل خواہد رسیدادن</p>
<p>سخن گز نشستہ لفظ کلہ را دراز کردن کلی از حساب طاہر نگہی بنان ز کردن بید بیہ آفریدن بہانہ سلاذ کردن بجز از دھانی جانت ز رسنیا ز کردن کر تو ان ترا و جان ہاز ہم استیاز کردن دل و خاطر پیشان نتوان نماز کردن</p>	<p>چند خوشستہ از دو یکدل ہر قلب باز کردن کلی از نیاز پہنان نظری بھر دین اثر عتاب بردن ز دل ہمہ انک اندک تو گز جو رسوری ز جفا کش نیا یہ پیشان کر فتہ جا بیان چان شیرین ز حمار می ندارم سر در گز سجدہ بست</p>
<p>تو بخوبیت جب کر دی کہ بہانی لطفی لے بخدا کو واجب آمد تو حستہ از کردن</p>	<p>(۶۰) ارضیحت ببر دز در دی تو جیکر مخ شہر و بیبا کے شدن چونہ پامی ما مشک تو آمیخت نہ تذکرہ بآذ خانہ بیرون می نہم کلہ دنماکر رہت شویم بناشک کلہ کلی از رشودہ ام سیاب کن تخفہ نیزان حصہ عمرہ سر نہست ببر دفع مرگ حسر ز جان کن</p>

بشارت طرب از کردش باخ شنون	بودیم در میان بزرگان باع شنون
صدایی مغز پر پیش از دفع شنون	سرمه ز حرف پا گنده گوی در شورت
بهیج صیت پروانه از چران غشنون	شده یار بنا و ردگاه یار او سه
نوایی ببل آگر نیست صوت زان شنون	بر بیل شوق رو فیض در نمی بندن
صدایی سبل بر اطراف باخ دران غشنون	درون قطره ز طوزان ج شوق شوری
خطیقه که شوی ازاد اش دان غشنون	را صطلاح ره آگه شود ز هر خان
بزار بیست کم شنون در سران غشنون	جز عرصه کنوان دصر بیرون رس
ز من ندمت آسایش و فران غشنون	بیمه شفه صور چافت از خود گذشتگان داش

مطری کزوی بگرد آسمان را حائل کند
سلطنت را کس جوانمردی بیندازیں
جره شاهینی که باکی زند چگان کو
زاشیان خواهیم برپیم اما بابل کو
حدی از ترس ارمنی آمد و دن دجال
حافظ شیراز را دلوان فرنخ قاتل کو

و می پر از لارا بوس شد خنجه قشان

می بود و بخت نتوان نیز بود دُور از تو
هر کس شنید حسین تو کرد و سرگردان
نمکند می آئند را از نظر خود قید
بندی از نظر خشگیست افتادم
امند بود که شمع مزار من گرد
تو مردابشی بیغزیست آئی
و گرفتار تجده بر تریم نفس ران
است عجیب داده اند حسین

نظریه می‌ماند که این خون تسرده چند خوری کرده خلی خود را پس می‌گیرد (۱۹۷۳)

بی و ف دلی گرم کرد و صحبت اصحاب از و
وریا بے فقر کرد و نیز سخا از و
می بود که مادر کریم اکنند اسی کشیده که هر چه عوق می خورد و سوچید
که این قضا با لار و اور نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند
که این قضا با لار و اور نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند
که این قضا با لار و اور نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند
که این قضا با لار و اور نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند
که این قضا با لار و اور نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند و نهاده اند

رده‌یاری مزن برل صبحی سازده

رویی بر اصحاب پیشتریت میرزا زاده

ماه مسجد شریف محرم بنید و دینا

باز زیر چیزی طبع و ناگزیر گشت و لگیرش می‌ساند
مان نظری کشیده می‌رسد مرا ب از رو و دل خود بیند

بچنگ صد هرس افتاده دریغ از تو
نمود سجه و سجاده دریغ از تو
چیداغ شرم که نهاده دریغ از تو
چه تیر خور که نکشد از تو
بگفت سوسن آزاده دریغ از تو

دست طبع عناوین ده در لیغ از تو
لیکن نظریه مستان و صحن بستانی
لیکن شما ی حبیب حبیب ام من
لیکن صدیدگاه ضعیفان را باز و شو خ
لیکن دل الله لاله در من هر استان

ندر دیار و فازاده در بیخ از تو
تچسته نفرستاده در بیخ از تو
سکب و قار و تک با بد و در بیخ از تو
پیچ رام شوی ساده در بیخ از تو
وشش پیچ با سوی ساده در بیخ از تو

بیرون صلیمان خوی کو فیان دارے
تک شتره و برق از کشته خوش
مشردم بکی جرمه میسر ہی ازو
سون و عشوہ اثر زود میکندست
کہ کہ بپروا نگے نیر زندت

دیگر نہ میرافت و ممکن نہ تھا مدد کرنے دھماکہ خود بڑی کیسے تھا
حباب سیو روز سے فوج کی کارروائی کیا تھی اور اپنے دریغے اور

بہر صدیث لظیری
بمیں نہیں دل آتا و

سرنگادیم بپوشیدن اسرار و
سیم وزر را با خسته و جیب رو دستگرد
دلق و حمام سر نگار بحر سک تار کرد

شش لردیم دل و دیده بدریده
سپارازانه کشیده سر از داد و حرف
نمی شفته عماره ازان زلعت نداشت

رویی شکفت ازول انزویلین مج

عشوہ یاسن میخورم حاصل انتظار کو

ای غیر ناخواسته کار را باده خوشگوار کو

مردمی ازان زمین کجا ردی ازان بار کو

جادوی او بخواهی شغارت میگشند

پسندم از صومعه زنار که در دیر معا

بروی من گز بر جاش چسب

رفع روزگار کتابه جبین مج

رزو گلمش هماقت امتیاز نے

کس نمود جرمه کز جگم گز نخواست

فامدہ نمید پداروی تنج ناصی

میگشند سخن نمیکنم شادی بوستان کرت

جادش از هزار سوراه نشاط بسته است

حون سگ کهنه در فاسد عقد نهاده

بسی که بر قلکست بودار مین محو	پنجه ای دلخواه بگزیند و بسی که بر قلکست بودار مین محو
آنچنانشان بقدم روح الامین محو	آنچنانشان بقدم روح الامین محو
گر مردم هست مجرش آسمان محو	گر مردم هست مجرش آسمان محو
نقشی که در تو نیست نزد ودم محو	نقشی که در تو نیست نزد ودم محو
راه گمان پوی مقام ایستادن محو	راه گمان پوی مقام ایستادن محو
درکشوری که عشقی بود کفر و بیت	درکشوری که عشقی بود کفر و بیت
گرفشی باشد نخوری انگیین محو	گرفشی باشد نخوری انگیین محو

بانیک مدبلاز فظیری زر و زگار

گر با غبان گیا دیدت یاسین محو

بگدام امیدواری نکنم شکایت از تو	بلن عکار دارم گلبه بی نهایت از تو
شده نا امید دیگر هیل بقایی تو	شده نا امید دیگر هیل بقایی تو
دل پر شکایت از غم لب بر حکای	دل پر شکایت از غم لب بر حکای
تو رحیم اشتی کن هن و این لایت از تو	تو رحیم اشتی کن هن و این لایت از تو
که اگر خون بکر و نرسد حایت از تو	که اگر خون بکر و نرسد حایت از تو
گند و جایت از من کم و غایت از تو	گند و جایت از من کم و غایت از تو

دوم مرگ شد لطیری رجاش محل تھی کھل

که بوز خش خنی نکند سیرایت از تو

عید مرغان گرفتار آمد	بازگشان گلستان گل بزار آمد
ز خنی نالم بق نون رقص	ز خنی نالم بق نون رقص
بیک	بیک

بجهه اندیش جهان تاچون
نکته از تجاه فاصل شدم
از قفس رایخ خوین دل تم
اند اند زاید که میشه را
ستی ماراچه داده از کجا
دست از مقصود کوتاه کردم

مردخته برخ کار آمد
صدگره در کار زنا آمد
رشته ام در خار و یوار آمد
ماش زنگار زنگار آمد
آنکه از سینخانه هشیار آمد
بر انگشت هر گل خار آمد

از تطیری شکران شد جهان رقفس طوطی بگفت اراده

دو ران ام ز خانه مشوش شدم
تیر و کمان سسته ز تکش شدم
برگزینده کله سام از لایحه هم تی می
زین قشمها که چن منقش شدم
در کوه په که طبع جاکش برآمد نیخن
کر خانه ام خرم می باشد برآمد
باد اسکسته خاطر سلطان نم

سیر سر ام پن شراب فیضی جنون به
دیوانه ز شیشه پری او ش برآمد

زان جنبرین کلا کله که برسنید
خر جره ز لف و خاله و خویست
اگوش جانم لزبر و می عطر ا

منت بیانج بر سر قصر نماده
خط بر خدار از پنه خویست نماده
مکل دشکنج ز لعن مضر نماده

وَلِيَدْنَاهُ لِكُوفَةَ وَهُنَادِيَةَ
بِكَشْفَهُ بِجَرَانِهِ وَمُزَفَّهُ
أَرْسَانِهِ وَمُعَذَّبَهُ وَمُغَزَّبَهُ
لِكَشْفَهُ بِلَهَبَهُ وَمُنَذَّبَهُ
بِكَشْفَهُ بِلَهَبَهُ وَمُنَذَّبَهُ
أَدْرَسَهُ بِكَشْفَهُ بِلَهَبَهُ
بِلَهَبَهُ بِلَهَبَهُ وَمُنَذَّبَهُ
بِلَهَبَهُ بِلَهَبَهُ وَمُنَذَّبَهُ
أَدْرَسَهُ بِكَشْفَهُ بِلَهَبَهُ
بِلَهَبَهُ بِلَهَبَهُ وَمُنَذَّبَهُ
خَابَرَهُ بِلَهَبَهُ بِلَهَبَهُ
أَنْهَى الْفَقَرَبَهُ بِلَهَبَهُ بِلَهَبَهُ
وَلِيَدْنَاهُ لِكُوفَةَ وَهُنَادِيَةَ
أَلَالَهُمَّ أَلَالَهُمَّ أَلَالَهُمَّ

لکھ کر لے جائیں۔ اور اوقات مطر و نشر اظہری کو بینیخ
کر کر بھری بکھر فرنڈز پھینیں کو پہنچا دے

بایدی بر سر این چهار مدار شد
که خذان و خشت باشند
پارزی که مقیمه کروش گردید
نه خارت هند و مسلمان
سیان همراه عان حمیل پندران
لنغان خرمی کرد که بازاری داشت
سین از لب او شرب که نخست بسر کروش
از جان و ولی است که نبد در کاله زود بمنی در دهان سر کشید
له که خیزد از خوشی که از خیری سرخی داشت از جو خود
آن خخت آن است که در میکرد پیش از این خود
سیست بر ملاک الداران خواهد

وَمِنْهُمْ مَنْ يَرْجُو
أَنْ يُؤْتَنَ أَخْرَى حَلَاقَةً
وَمِنْهُمْ مَنْ يَرْجُو
أَنْ يُؤْتَنَ أَخْرَى حَلَاقَةً

طرح بقامار توقع که خال را
بیارهسته دل لزین مگر

ساره و توایت ایرکلار خانه را نمایم	بالا چوکه بر پاست زغون تضا
پس خود کار را چوکه کنست	چون عججه و الگی که ازین پرده باگره
کسانی از اظراع شتر کن که	صد نکته لایه نیکام شارت او گره
کوتاه سازدست تیکی هیکل را	بر کوشش ثقب بود رو شما گره
در دیده میشود نظرم از جا گره	دویاترم زبلبل غوش فخره دربار
زرسوی جهان ده ام زنواگره	خلیم گر جو عقدت ای خلام
کشادیم زکر دشی این سیکار	زین چخ خاکی که هر صبح روز چشم
	داسن چوکود کان زنش بر قفاکه

سیارند خاک جرعه چین شده	آب زند در خامشین شده
وزنگیز خانه خوش شین شده	تافعیل در آمیر بست
کر لب با اندکی بین شده	فرزه نگرفت از میکده
اعلم بیافسیدین شده	سرخان ب عجوب که تا امروز نمی
از غمی در جهان غمین شده	کام که میبار در دیده روی ترا
سبک فرش یا سین شده	چیشوی پایمال گل چیت ای
قابل حیب و آستین شده	کیستین میمه و دز دیده ه بیوت
خاطرش جنت برین شده	کیست کر سبیل رخت
و دین بارخ خار چین شده	از مرده دیده از عوان زرار ای

بی قبول نظر طریق

سر داده و بند سانی هماده
در درجه فقادتی برگرفته
سادت بخیر کار که در گرسنگی
شوقی که از خودم بیان نهاد
از زان کن کشته و شوچی
مرکی پیش از شما نهاد
از درج لب سفرح یا قوت داد
ارفع نیز شوق جوانی نهاد
نمیز مرد از نگرانی هماده
دو قهرزاده و دمعانی هماده
بر خوش شردادی غصه چشمی
در خود رای گل حرم نهاد

دل نهاده غم و تمیلان را
نیز طرز جوان بیرون آمد
که چو تیر محبت نهاد
بیله چو سیرت آیند کان
که از همدم دریارون نهاد
که از تیر و خرد مظلوم اند این
که یوسفی چو تو زین چهل سال
حدیثیں صلح مانها خلی برداشت
ز دفتر قزیر تیر بزار جان داد

ز دفتر قزیر تیر بزار جان داد

نیز بیم بھر تو بھر جا کر بو دھل ق دے	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
دز نگ حیدر طیری خوش اس سکر دے	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
تھی پر عزرا کریش از لکھ شور برداں کر دے	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
روندگان طیں دیم رو بھر دے	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
کرفت کوہ بیابان پا شکاع دیں	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
بھری پر قدی دا تیم دیں	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
نہوق کنج فراغی شادیم	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
کھڑکا نہ کنج شستہ سر تو	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
زبان عقل بھال کر دیں	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
صلیحی بعد حاد مید کر دے	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
اک ریا کو حادا ندا کر خیر	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
مقام برد دوازہ عد مرکر دے	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
ز زیر پر دل دلہنی مان	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
حکایت لئے مردہ ز عریش	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
سبع رکا کہ باع جاز مست مرکر دے	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
ر بودہ عشق ایچان طیری	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
کر کشت ر صمد و دیوی با صنم کر دے	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
از ما نہماں کشت اغیار دو ق بی	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
پہنچ بزر پر ده صد خال	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
از نور دیدہ در نظر ماعیان	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
فرید جان ہمہ گرفتاری	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
تود رسیان جان گرفتار بود	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
ای جیشہ جان از سب قدر فراق تو در فرید و افغان میشہ	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے
ھبھیم ای د رہتیا اجل را گھر دراز طی سکیم در دوازہ عرگہ سیدہ مقام بیوی زیریم	کار و مسٹ تو نو دل خیر ہے

لَمْ يَرْجِعْ إِلَيْهِ مُؤْمِنًا وَلَمْ يَرْجِعْ إِلَيْهِ كُفَّارًا فَإِنَّمَا
يَرْجِعُ إِلَيْهِ الْمُشْرِكُونَ إِذْ أَخْرَجُوكُمْ مُّهَاجِرِينَ
وَأَنْهَى إِلَيْهِمْ مِّنْ بَيْنِ أَيْمَانِكُمْ مُّهَاجِرِينَ
لَا يَرْجِعُونَ إِنَّمَا يَرْجِعُونَ عَلَىٰ مَا كَفَرُوا
وَلَا يُنْهَا نُعَذْبُكُمْ لِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ

<p>خواش شک شده بیم دراند است بهم طره فسته زاشد و بهم غرمه کشید در پر طاره کشت جویش شد و می تران خلود و خلعت طافت دل هر چه ره است تو دل جوی انکار حل ماچ کنی کزدم پیش حمکنی ز خطا و تو چون بر حیر کرد ایم خبردار بوده</p>	<p>کویا که بوده بیم بفقار بوده بهم طره فسته زاشد و بهم غرمه کشید در پر طاره کشت جویش شد تو نوز ویده مایه دیده بوده توصیر شر و قشنه بازار بوده دلم که داده است تو غنیارو انکار حل ماچ کنی کزدم پیش حمکنی ز خطا و تو چون بر حیر کرد ایم خبردار بوده</p>
<p>جان است میشو وز حیث است هم صحبت لطیری خمار بوده</p>	<p>لطف</p>

<p>سوی هر کس عنایت نظر اندازد نمیگیرد که بمناسبت کزین بلامرو عقل در حلقة تنجذب زاند خم فیم در دامره تنگ دان کم دل شیرین خانی تو ازان سوری دل کیفتی نیکی در شکراند خسته شاد در کلبه درویش است درمه صد جله مین ده سرمه بر چهارکشته ایم سرمه دروان کوسم ایلیه رسربست بمالی کل نهادت و سکونت کنای تکلیه در دلیل و همچنان غایب بخت میم</p>	<p>تا قیامت ز خود شن بخیاند ای که برسوک نیم یا سرماند علیم پیست کزین بلامرو دل سودازده بر گلگراند خسته فرجه از حلقة خاش بدلاند دل شیرین خانی تو ازان سوری دل ماکیست که کشته رود شاد در کلبه درویش است آتشمه کن چه در خشکه ترازد که چورانه ایم شن پر اند کل نهادت و سکونت کنای تکلیه در دلیل و همچنان غایب بخت میم</p>
---	---